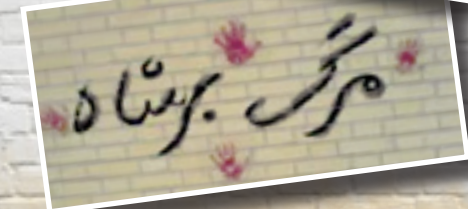
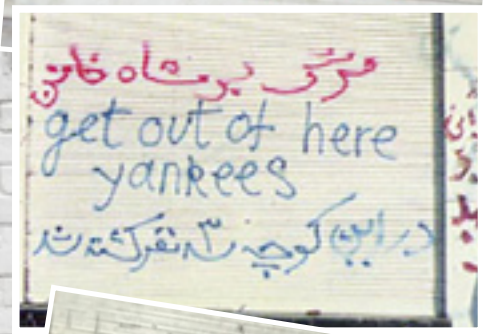


دیوار نوشته های انقلاب

یکی از روش های موثر انقلابیون در پیشبرد مبارزه علیه نظام ستمشاهی قبل از انقلاب ، شعار هایی بود که مردم برد یوار های کوچه و خیابان می نوشتند. اغلب این شعار ها که بر خاسته از تفکر انقلابی توأم با ذوق و سلیقه مردم به وجود می آمد گاه مانند شعر به صورت موزون و گاه به صورت یک جمله کوتاه ودر مواردی حتی به صورت انگلیسی هم نوشته می شد.د ر ادامه از میان انبوه شعار نوشته های آن زمان چند نمونه را مشاهده می کنید.

- استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی
- الله اکبر، خمینی رهبر
- این است شعار ملی: خدا، قرآن، خمینی
- با خون خود نوشتیم، از جان خود گذشتیم یا مرگ یا خمینی
- خمینی بت شکن / ریشه شاهو بکن
- درود بر خمینی بت شکن / مرگ بر این یزید قانون شکن
- نصر من الله وفتح قريب، مرگ بر این سلطنت پرفریب
- برادر شهیدم، راحت ادامه دارد
- سکوت هر مسلمان، خیانت است به قرآن
- توپ، تانک، مسلسل د یگر اثر ندارد، حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد
- به گفته خمینی، ار تش برادر ماست
- ار تش ایران حسینی شده، رهبر ایران خمینی شده
- نه شاه می خوایم نه شاهپور، مرگ بر این دو مزدور
- شاه جنایت می کند، کار تر حمایت می کند
- ای شاه خائن آواره گردی / خاک وطن را ویرانه کردی
- از خون جوانان وطن لاله د میده
- کشتی جوانان وطن آه وواویلا / کردی هزاران تن کفن
- آه وواویلا / مرگ بر شاه



و اگر برمی گشتیم مشکوک می شد. من که خیلی ترسیده بودم از نعمت پرسیدم چکار کنیم؟ نعمت گفت: «چاره ای نداریم باید به طرف مسجد برویم. اگر برگردیم ممکن است ما را دنبال و دستگیر کنند. باید کاری کنیم تا به ما مشکوک نشوند.» بعد بلافاصله گفت: «کاری که میگم بکن و حرفی نزن.» بعد فوراً از من خواست تا به داخل لاستیک به صورت چمباتمه نشسته و زانوهایم را بغل کنم. خواستم دلیلش را بپرسم که نعمت گفت: «باید وانمود کنیم با این لاستیک بازی میکنیم.» بعد فوراً با تأکید خواست تا به آنچه می گوید عمل کنم. من که چاره ای نداشتم فوراً داخل لاستیک رفتم و نعمت همانطور لاستیک را چرخاند تا نزدیک مأموران رسیدیم. چرخاندن لاستیک باعث شد سرم گیج برود اما چاره ای نداشتم. از لاستیک بیرون آمدم. یکی از مأموران با چشمانی از حذقه درآمده به ما زل زد و گفت: «کجا؟ شما جوجه های این وقت شب بیرون از خونه چکار می کنید؟» نعمت قیافه مظلومانه ای به خود گرفت و گفت: «هیچی داریم میریم خونه.» مأمور دوباره گفت: «کدام گوری بودین که میخواین برین خونه. اصلاً این لاستیکو میخواین چکار؟» نعمت گفت: «ما وضع خوبی نداریم که بابامون پول سینما، پارک و اینچور جاها رو بهمون بده. دوچرخه هم نداریم. تنها وسیله بازی و تفریحمون همین چیزاست...» دلپره و ترس تمام وجودمان را گرفت. نعمت گفت: «آقا میشه بریم؟ اگره دیر بریم خونه کتک می خوریم...» مأمور با عصبانیت لگدی به لاستیک زد و گفت: «شما نایموجبی ها که این قدر از باباتون میترسین تا این موقع شب تو خیابون چه غلطی می کنید؟ هان!» در همین موقع یک مأمور دیگر از راه رسید. مأمور اولی به دومی چشمکی زد و درگوشی باهم صحبت کردند. مأمور اولی گفت: «که بازی و تفریح میخواین بالا برین خونتون تا پشیمون نشدم وگرنه میرمتون پاسگاه تا صبح نگهتون می دارم تا صاحبانوتون پیدا بشن.» ما خوشحال شده بودیم که قضیه به خوشی تمام شد. نعمت با گفتن «چشم قربان همین الان» به من گفت که برویم. مأمور دوباره گفت: «کجا؟ وایسا اینجوری نه باید همونطور که من میگم برین خونه.» مأمور به سربازی که اسلحه را به دوشش انداخته بود دستور داد ما را تا خانه همراهی کند و گفت: «این دو تا باید همینجوری تا رسیدن به خونتون به نوبت داخل لاستیک بشن و اگرخواستند فرار کنن اجازه داری تا به حسابشون برسی. ببینم حکم تیر که داری؟» سرباز با ادای نظامی پاهایش را چسبباند و با صدای بلند گفت بله قربان. بعد از من نعمت داخل لاستیک شد و من او را چرخاندم و سرباز همراه ما آمد و تا رسیدن به خانه چندین بار من و نعمت جایمان را عوض و بالاخره هنگام رفتن به خانه لاستیک را رها کردیم و سرباز تا هنگامی که داخل خانه نشدیم از آنجا نرفت. آن شب تا صبح از سرگیجه و حالت تهوع نخوابیدم اما مبارزه انقلابی من و نعمت خاطره ای ماندگار شد.

مبارزه چرخشی من و نعمت



دستگیرتون میکنند و اونوقت واویلا میشه ها. از من گفتن بود. «نعمت که قدری قوی هیکل بود منتظر ادامه حرف تعمیرکار نشد و از من درخواست کرد به او کمک کنم تا لاستیک را به حرکت درآوریم و در انتهای همان کوچه گذاشتیم تا شب برگردیم و لاستیک را در جای مناسبی بگذاریم تا هنگام تظاهرات آتش بزنیم. شب بعد از اتمام سخنرانی با روحانی قضیه لاستیک را مطرح کردیم و خواستیم تا اجازه دهد لاستیک را بیاوریم و در گوشه حیاط مسجد بگذاریم و هنگام تظاهرات در خیابان آتش بزنیم. آقای حسینی که از این اقدام انقلابی ما خوشحال شده بود به خادم مسجد سفارش کرد تا آمدن ما در مسجد حاضر باشد. تاریکی و سردی هوا از میزان تردد مردم کم کرده بود. من و نعمت لاستیک را بلند کردیم و هر کدام در دو طرف لاستیک قرار گرفتیم و حین چرخاندن به سمت جلو مانع از افتادنش می شدیم و به این ترتیب به طرف مسجد راه افتادیم. لاستیک که به حرکت درآمد ما هم به سرعت او را می چرخانیم و این کار هیجانی برایمان ایجاد می کرد و باعث می شد توجهی به اطراف نداشته باشیم. تقریباً نزدیک مسجد محله شده بودیم و بعد از تقاطع به کوچه که رسیدیم از دور چشمانمان به ماشین ارتش افتاد که همراه چند سرباز توقف کرده بود. لحظه ای ایستادیم و تصمیم گرفتیم برگردیم ولی دیگر دیر شده بود. سربازی ما را دید

گفت اگر می خواهید من و او کمکش کنیم. مرد تعمیرکار که انتظار نداشت ابتدا قبول نکرد و خواست که مزاحم ما شود ولی با اصرار نعمت و کمک من نواست لاستیک را تعویض کند. وقتی کار تعویض تمام شد تعمیرکار خیلی تشکر کرد و گفت: «بچه ها حالا که زحمت کشیدین برای جبران زحمتتون هر وقت پدرتون خواست ماشینش رو تعمیر کنه بیارید اینجا من در خدمتم و بدون توقع انجام میدم.» نعمت گفت: «وایستانه پدر من و نه دوستمون هیچکدوم ماشین ندارن.» تعمیرکار گفت: «خب اینجوری که من شرمند شما شدم.» نعمت گفت: «ما برای تلافی کمک نکردیم اما حالا که دوس دارین جبران کنین اگره این لاستیک ماشین رو لازم ندارین و به دردتون نمیخوره بدین به ما.» تعمیرکار که متعجب شده بود، پرسید: «نه این کهنه شده و اگر به درد بخور بود که تعویضش نمیکردم. اما حالا که اصرار دارید مال شما ولی میخوام بدونم لاستیک به این بزرگی به چه درد شما میخوره؟» نعمت خندید و گفت: «به هیچ دردی نمیخوره فقط جسون میده برای آتیش زدن.» مرد تعمیرکار که تازه متوجه نیت نعمت شده بود، گفت: «آهان پس شما هم جزو اونایی هستین که این لاستیکارو تو اعتراضا آتش میزنن؟ بچه ها من که اینو لازم ندارم ولی به نظر من اینکارو نکنین چون اگره مأمورها شما رو باین لاستیک ببینن میفهمن چه تصمیمی دارین

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

در روزهای اواخر دی ماه سال ۵۷ مبارزات مردم علیه نظام ستمشاهی به اوج رسیده بود. همه جا آثار این مبارزه دیده می شد. دیوارها پر بود از شعارنوشته های انقلابی و سیاهی های ناشی از دود آتش. مردم مبارز شبها با روشن کردن آتش و گرم کردن خود از سرمای زمستان می کاستند اما گاهی روشن کردن آتش برای گرم کردن نبود بلکه جنبه اعتراض داشت و با آتش زدن لاستیک های اتومبیل که بیشتر ایجاد دود می کرد سعی در نشان دادن اعتراض خود به رژیم داشتند. من و نعمت حلقه پسر همسایه علاوه بر همکلاسی بودن، پای ثابت مسجد محله بودیم و هر شب بر سر تکبیر گفتن نماز جماعت رقابتی دوستانه داشتیم و هر کدام به نوبت تکبیر نماز جماعت را می گفتیم. آن روزها که انقلاب مردمی در اوج بود سخنرانی های تند و آتشین آقای حسینی، روحانی مسجد همه را تحت تأثیر قرار می داد و همین موجب ایجاد حس انقلابی گری در وجود من و نعمت شد. یاد می آید اولین شعار مرگ بر ستمگر و پادشاه خونخوار را از زبان آقای حسینی شنیدیم و ما همراه جماعت حاضر شروع به شعار دادن می کردیم و هیجان همراهی با مردم باعث تقویت حس انقلابی گری در ما می شد. رنگ تعطیلی مدرسه که زده شد همراه نعمت به طرف خانه راه افتادیم. عصر بود و هوا بسیار سرد. در راه حرف های انقلابی شب قبل آقای حسینی به اینکه مردم را تشویق به ادامه مبارزه از هر راه ممکن می کرد به میان آمد. نعمت گفت: از آقای حسینی شنیده است که معلوم می شود کار رژیم سخت شده که اعلام کرده است تا اطلاع ثانوی شبها قانون منع رفت و آمد اعمال می شود و مأموران ژاندارمری در خیابان ها و کوچه ها گشت و بازرسی دارند تا از تردد انقلابیون جلوگیری شود. حرف هایمان ادامه داشت تا اینکه از جلوی تعمیرگاه کامیون عبور کردیم. تعمیرکار در حال تعویض لاستیک بود. لاستیک کامیون بزرگ و سنگین بود و تعمیرکار به سختی در حال انتقال لاستیک بود. نعمت جلو رفت و

داستان تصویری: کودک انقلاب

